

من فقط دو نفر
را کشته‌ام



انتشارات هیلا: ۹۹

سرشناسه: خورشاهیان، هادی، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور: من فقط دو نفر را کشته‌ام [زمان]/ هادی خورشاهیان
مشخصات نشر: تهران: هیان، ۱۳۹۸.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۱۱-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۴۰
رده‌بندی دیوبی: ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۴۰۱۲۵

**من فقط دو
نفر را کشته‌ام**

هادی خورشاهیان

انتشارات میلا
تهران، ۱۳۹۸



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

هادی خورشاهیان

من فقط دو نفر را کشته‌ام

چاپ اول

۱۳۹۸

۵۵۰ نسخه

چاپ رسام

شابک: ۳-۱۱-۹۶۲۰۹-۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-6209-11-3

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۲۸۰۰۰ تومان

با اضطراب به اطراف نگاه می‌کردم. دستم توی دست‌هایش بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا یک اتفاق بد ناخواسته غیرمنتظره دیگر توی زندگی‌ام بیفتد. او حرف می‌زد و من گوش می‌کردم. سعی می‌کرد افسونی در لحن و کلماتش باشد که رامم کند. با این که گارد گرفته بودم که به حرف‌هایش بی‌توجه باشم و حتی اگر شده به آن‌ها گوش نکنم، ولی باز هم داشتم با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. گاهی وقت‌ها آدمی به حرف‌هایی که به آن‌ها اعتقاد ندارد با دقت بیشتری گوش می‌دهد تا به حرف‌هایی که به آن‌ها اعتقاد دارد. داشتم زیرچشمی به دستش نگاه می‌کردم که یک جفت کفش زنانه اسپرت، که به شدت برایم آشنا بود، جلوی چشم‌هایم سبز شد. نگاهم از آن کفش‌های سبز و شلوار لی آبی رفت بالا و از مانتوی نارنجی سنتی صعود کرد تا رسید به صورت آزاده که میان شال قرمز به چشم می‌خورد. زُل زدم توی چشم‌هایش. آزاده دقیقاً موقعی رسیده بود که دست‌های ما توی دست هم بود. یعنی درست‌ترش این است که دست من توی دست‌های آن زن بود.

آزاده برای شروع گفت: «الآن بچه‌ها رو آورده‌ای پارک یا اومده‌ای رانده‌وو یا ماساژدرمانی یا دستاتو گرم کنی؟»
 نمی‌توانستم به آزاده حق ندهم، ولی نمی‌شد کاملاً هم به او حق داد. ظاهراً حق با او بود، ولی حداقل من که می‌دانستم دارد اشتباه می‌کند. به آرامی گفتم: «داری اشتباه می‌کنی آزاده.»

با همان آرامش قبلی گفتم: «از آرامش من سوءاستفاده نکن رامین. من به خاطر آبروی خودم و بچه‌هام صدامو بلند نمی‌کنم.»
 زن از روی نیمکت بلند شد و سینه به سینه آزاده ایستاد و گفت: «صداتو به رخ من می‌کشی؟ هرچی این شوهر بدبخت هیچی نمی‌گه پرروتر می‌شی.»

آزاده هاج و واج زن را نگاه می‌کرد. حتماً توقع داشت حالا که می‌ج ما را در آن موقعیت گرفته هر دو سرافکنده باشیم، ولی زن انگار چیزی هم طلبکار بود. من به سرعت و قبل از این که یک کدامشان حرف دیگری بزند و مسئله را، که تا آن لحظه صرفاً مسئله‌ای کوچک بود، به فاجعه تبدیل کند گفتم: «آزاده‌جان، این خانم فالگیره.»

آزاده گفت: «اگه فالگیره دستاتون تو دست هم چه کار می‌کنه؟»
 زن فالگیر گفت: «فالگیر مثل دکتره، به آدم محرمه. اگه دستشو نمی‌گرفتم چطوری می‌خواستم خط‌هاشو بخونم آخه؟ تو هم یه چیزی می‌گی ها.»

آزاده به سرووضع زن فالگیر نگاه کرد و گفت: «تو چطوری با این دک و پُز فالگیری؟»

بعد به دست‌های من نگاه کرد و با لحن مسخره‌ای رو کرد به زن فالگیر و گفت: «حالا از خط‌های دستاش تونستی بفهمی چند تا زن توی زندگی شه یا ریاضی رو تا جدول ضرب بیشتر نخونده‌ای؟»
 زن فالگیر دوباره بُراق شد و گفت:

«از پوز حرف نزن که من خودم ختم پوزمالای عالمم.»
دستم را توی جیب شلوآرم کردم و به سرعت از لای اسکناس هایم
ندید یک هزارتومانی بیرون کشیدم و گذاشتم کف دست زن فالگیر و
گفتم: «خانم، شما بفرمایین.»
بعد برای آرامش خیال آزاده، با لحنی که سعی می کردم عصبانی باشد
ولی در عین حال زن فالگیر را عصبانی نکند، ادامه دادم: «تا شر نشده
شرت رو کم کن.»
زن فالگیر پوزخندی زد و گفت: «فکر آبروتو بکن و بکنش ده تومن
که برم.»

با این که خیلی زور داشت، ده هزار تومان دیگر هم دادم دستش و
گفتم: «حالا بفرما برو تو رو جون بچه هات تا اتفاق بدی نیفتاده.»
آزاده در آخرین لحظه هزارتومانی را به زور از دستش گرفت و
نشست کنار من. نمی دانستم حالا باید نفس راحتی بکشم یا منتظر اولین
ضربه کاری باشم. انصافاً آزاده تا موقعی که زن فالگیر آن جا بود ضربه ای
فروود نیآورد. از دور با سر با چند تا از زن های توی پارک خوش و بشی
کرد و گفت: «دیده بودمش. می دونستم فالگیره، و گرنه با خاک یکسانت
می کردم.»

نگاهش کردم و گفتم: «می دونستی فالگیره و من رو تا حد مرگ
ترسوندی؟»

آزاده گفت: «تو از خدا نمی ترسی، اون وقت از من می ترسی؟ بچه ها
کجان؟ اصلاً حواست به شون هست؟»
اطراف را نگاهی کردم و نیلوفر را روی تاب نشانش دادم و گفتم:
«اون که از نیلوفر.»

بعد هر دو دور و بر را نگاه کردیم، ولی اثری از دانیال نبود. همزمان
با هم و به سرعت بلند شدیم. من رفتم پشت دستشویی ها دنبال دانیال

سربه‌هوا و وقت‌نشناس گشتم و آزاده رفت لای درخت‌های کنار
آبخوری دنبال پسر مظلوم قربانی دل دادن و قلوه گرفتن پدرِ حواس‌پرت
گشت، ولی اثری از دانیال نبود که نبود. وقتی دوباره به هم رسیدیم آزاده
مضطرب گفت: «اگه دزدیده باشنش می‌کشمت.»

با نگرانی اطراف را نگاه کردم و گفتم: «یه بار بزن بکش خیال همه
رو راحت کن.»

آزاده با غیظ گفت: «اگه بکشمت فقط خیال خودم راحت می‌شه،
وگرنه بقیه عزا می‌گیرن تا خر بعدی رو پیدا کنن، پالونش کنن و سوارش
بشن.»

تصمیم گرفتم در آن مقطع حساس و بحرانی جوابی ندهم و فقط
دنبال دانیال بگردم. دویدم سمت درخت‌های کنار آبخوری و دیدم
لا به لای درخت‌ها دارد زیپ شلوارش را بالا می‌کشد. رفتم نزدیک و
گفتم: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

همان‌طور که تلاش می‌کرد زیپ شلوارش را بالا بکشد گفت: «این
زیپی‌ها خوب نیست. من نمی‌تونم ببندمشون. بیا ببندش بابایی.»
رفتم زیپ شلوارش را بالا کشیدم و گفتم: «من و مامان نگران شده
بودیم پسر گلم. این جا چرا؟ دستشویی که هست. تو چهار سالت دانیال.
دیگه مرد شده‌ای. نباید هر جایی زیپ شلوارتو باز کنی.»
دوید به طرف محوطه بازی و گفت: «این دستشویی‌ها کثیفن.
همین جا بهتره. درختام رشد می‌کنن.»

وقتی به نیمکت رسیدم، دو تا از مامان‌های بچه‌ها با آزاده نشسته
بودند روی نیمکت و گرم بگویند بودند. از باباهای بچه‌ها هیچ کدامشان
را نمی‌شناختم. دایم می‌گویند بچه کم است، ولی ماشاءالله پارک ما
آن‌قدر بچه دارد که هر روز هم اگر بیایی، باز با چهره‌های تازه روبه‌رو
می‌شوی. تازه الآن که نزدیک زمستان است، این‌قدر هستند، تابستان

که پارک غلغله بود واقعاً. روی هیچ کدام از نیمکت‌ها جا نبود. داشتم می‌رفتم طرف آلاچیق پشت دستشویی‌ها که آزاده گفت: «کجا می‌ری باز؟ یه جایی وایستا بچه‌ها جلوی چشمت باشن.»

لابد منظورش این بود جایی بایستم که خودم جلوی چشمش باشم. بالاخره بعد از ده سال زندگی مشترک پرتلاطم می‌توانستم از لحنش منظورش را بفهمم. از همان هشت سال پیش که نیلوفر به دنیا آمد لحنش عوض شد. فقط دو سال اول بعد از ازدواج مهربان و بدون گوشه‌وکنار کنایه حرف می‌زد. رفتم پشت سر نیلوفر ایستادم و تابش دادم. نیلوفر صورتش را برگرداند و لب‌هایش را گاز گرفت و با لحن خجالت‌زده‌ای گفت: «بابا، نکن این کارو. آبرومو بردی به خدا جلوی دوستانم.»

با تعجب گفتم: «مگه چه کار کردم باباجون؟»
گفت: «تو رو خدا هل نده. من خودم بلدم. مگه من دانیالم هلم می‌دی؟»

تازه منظورش را فهمیدم. نیلوفر کم حرف دو تا جمله گفت، ولی من به جای این که از حرف زدنش خوشحال شوم، ضایع و ناراحت شدم. آرام آرام، مثل کسانی که سوتی داده‌اند و کار اشتباهی کرده‌اند، از پشت تاب‌ها دور شدم. دانیال با دوستانش دنبال هم می‌دویدند. از یک سال پیش که آزاده روی مغزم کار کرده بود که بچه‌ها را با دوستانشان تنها بگذارم و اجازه بدهم دوست پیدا کردن و رفتار اجتماعی را خودشان یاد بگیرند، سعی می‌کردم از بچه‌ها دور باشم و بگذارم خودشان با خودشان کنار بیایند.

به نظر خودم با بودن آزاده دیگر کاری آن‌جا نداشتم، ولی بهتر بود برای استحکام بنیان خانواده همان دوروبر پرسه بزنم تا زمانی که آزاده بلند شود و دست بچه‌ها را بگیریم و برویم خانه. هوا تاریک

شده بود ولی آزاده ضرورتی احساس نمی‌کرد که صحبتش را نیمه‌تمام بگذارد و بلند شود. در یکی از دفعاتی که نگاهمان به هم افتاد اشاره کردم بلند شود که اشاره کرد عجله نکنم. عجله نکردن همان و کم‌کم خلوت شدن پارک همان. وقتی دسته‌جمعی به طرف خانه راه افتادیم، بلال فروش پارک هم دیگر بساطش را جمع کرده بود که برود. هر وقت بلال فروش را می‌دیدم همزمان هم خجالت می‌کشیدم و هم خنده‌ام می‌گرفت. یک بار که دانیال داشت در منطقهٔ تحت سلطنت بلال فروش سه چرخه‌سواری می‌کرد، بلال فروش با کیسهٔ بلال از راه رسید. دانیال با هیجان گفت: «سلام بلال فروش.»

من سرم را انداختم پایین. بلال فروش با اندوه به من نگاه کرد و گفت: «خب راست می‌گه بچه. بلال فروشم دیگه.»
حالا بماند که دانیال از فردا شبش می‌رفت کنار عمو بلال فروش می‌نشست و بلال باد می‌زد و گاهی هم داد می‌زد: «باله، بلال!»

وقتی رسیدیم خانه گفتم: «وقتی می‌ری مذاکره دیگه بلند نمیشی ها.»
 آزاده ماتواش را انداخت روی مبل و گفت: «لباسای بچه‌ها رو
 عوض کن تا ببینم شامم در چه حاله.»
 همان وقتی که وارد آسانسور شده بودیم نیلوفر گفت دارد بوی
 سوختگی می‌آید، ولی هیچ‌کدام توجهی نکردیم. داشتم لباس بچه‌ها
 یعنی در واقع لباس دانیال را عوض می‌کردم که آزاده گفت: «اصلاً
 حواس واسه آدم نمی‌ذاری تو.»
 نیلوفر با ناامیدی گفت: «غذا سوخته مامان؟»
 آزاده عصبانی گفت: «اون بوی سوختگی دماغ بابات بود که نتونست
 حال فالشو ببره. من اصلاً از هول کارای شما سه تا گازو روشن نکردم
 که غدام بسوزه.»
 رفتم توی آشپزخانه و گفتم: «به نظرم به طور کلی باهام خوب
 حرف نمی‌زنی.»
 آزاده با فندک رفت سراغ اجاق‌گاز و گفت: «من تا روحیه‌م عوض
 نشه همینم.»

گفتم: «چه کار کنم روحیه‌ت عوض بشه؟»
 گفت: «با اون پولای کلاه‌برداری‌ت، واسه مون یه باغ بخر یا خونه رو بزرگ کن یا این قراضه مدل هفتاد و نه رو عوض کن.»
 گفتم: «خونه مگه چه عیبی داره؟ همین خوبه که.»
 با پوزخند گفت: «اخلاق منم مگه چه عیبی داره؟ همین خوبه که.»
 رفتم مانتواش را برداشتم و آویزان کردم روی رخت‌آویز پشت در اتاق خواب و گفتم: «من کلاه‌برداری نمی‌کنم، معامله می‌کنم. ملک همینه دیگه. یکی سود می‌کنه یکی ضرر.»
 آزاده جای‌ساز را روشن کرد و گفت: «اگه یه روز با یعقوبی نگیرنت، حتماً با نازنین می‌گیرنت.»
 گفتم: «من با یعقوبی و نازنین فقط رابطه‌ی کاری دارم. الان توی هر بنگاهی یه زن داره کار می‌کنه. تو که مدافع حقوق زنان سرپرست خانوار بودی.»
 آزاده رفت سراغ کنترل تلویزیون و گفت: «می‌ترسم از حقوقش بیشتر بهش بدی. ساعت ده شد. نه شام پختم، نه سریالمو نگاه کردم. قبلاً دوازده از پارک برمی‌گشتم، ولی همه‌ کارامو می‌کردم.»
 گفتم: «قبلاً تابستون بود. الان زمستونه. نیگا نکن هوا گرمه.»
 برگشت و نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: «خوشم می‌آد وقتی به نفعت نیست خوب از عوض شدن بحث استقبال می‌کنی.»
 دانیال را که کنارم ایستاده بود بلند کردم و روی پایم نشاندم و گفتم: «من به بحث و مذاکره اعتقاد ندارم. مسائل باید در سکوت حل بشن.»
 آزاده نشست رو به روی تلویزیون و گفت: «از هشتاد و هشت تا الان یکسره داری بحث می‌کنی و کم مونده با ظریف بری ژنو پای میز مذاکره، باز می‌گی از مذاکره خوشتر نمی‌آد.»

موهای دانیال را نوازش کردم و گفتم: «مسائل سیاسی یه چیز دیگه‌س واقعاً آزاده. توی مسائل زناشویی به صحبت اعتقادی ندارم.»
آزاده لبخندی زد و گفت: «روانشناسا می‌گن همون موقع حرف بزنین بهتره.»

لب پایینم را گاز گرفتم و گفتم: «منظورم اون مسائل زناشویی نبود.»
دانیال سرم را به طرف خودش برگرداند و گفت: «پس منظورت چی بود؟»

نگاهش کردم و گفتم: «این بحثا واسه تو خیلی زوده. برو بین خواهرت داره چه کار می‌کنه.»

دانیال گفت: «به جای این‌که من برم سراغ وسایل اون، اون رفته سراغ وسایل من، ولی منم چون به بحث اعتقادی ندارم ولش کردم تو حال خودش باشه.»

آزاده گفت: «مامان قربون پسرش بره که اندازه یه مرد کامل عاقله.»
بعد نگاهی به من کرد و گفت: «حتی شایدم بیشتر.»

حوصله بحث و گوشه‌کنایه نداشتم. دانیال را از روی پایم گذاشتم پایین و رفتم توی اتاق. داشتم توی جیب کاپشنم دنبال آدرس خانه‌باغ ملارد می‌گشتم که تلفنم زنگ خورد. یعقوبی بود. با سرعت گفت: «رامین، توی توالتی نشین بیا در خونه ما.»

اصلاً فرصت نداد اعتراض کنم. آمدم توی هال و گفتم: «یعقوبی بود. فکر کنم اتفاقی افتاده. گفت الان برم خونه‌ش.»

آزاده گفت: «برو. شبم بمون. حوصله ندارم بیای بچه‌هام بیدار بشن دیگه خوابشون نبره. مام که شام نداریم بخوری.»

تصمیم گرفتم چیزی نگویم و از در بروم بیرون که دانیال گفت: «کجا به سلامتی؟»

عاشقانه نگاهش کردم و بدون کلمه‌ای در را پشت سرم بستم و از

راه‌پله‌ها رفتیم پایین. معلوم نبود یعقوبی دوباره چه خوابی برایم دیده. آزاده هم واقعاً بی‌تقصیر بود. اگر در طول این حداقل ده سالی که ازدواج کرده‌ایم دنبال شغل آبرومندی رفته بودم، تا حالا برای خودم کسی شده بودم. حالا که دنبال درس نرفته بودم و کارمند هم نشده بودم، به قول آزاده حداقل می‌توانستم شغلی ثابت داشته باشم. آزاده به سوپرمارکت بیشتر از بقیه رغبت داشت و دوست داشت سوپرمارکت داشته باشم، ولی معامله‌های پرسودی که یعقوبی برایم جور می‌کرد آن قدر راحت و بی‌دردسر جیبم را پر پول می‌کرد که دلیلی نمی‌دیدم دنبال کارهای سخت بروم. مردم هم که از آب خوردن راحت‌تر گول می‌خورند. این کافی بود بگویی عین همین خانه‌ای را که شما دارید خودم داشتم. این از آن خانه‌هایی است که بدساز است. استخوان‌بندی ندارد. دو سال دیگر که تویش باشید باید بکویدش. یا بگویی عین همین زمینی را که دارم برای شما می‌خرم برای خواهرم خریدم؛ همهٔ بچه‌هایش را یک‌ساله فرستاد کانادا و استرالیا از سود همین زمین. کافی بود یک مفت‌خوری خوب به تورم بخورد و یک خانه‌باغ درست و حسابی برای آزاده بخرم تا هر شب مجبور نباشیم با هم بحث و مذاکره کنیم.

صد متر دورتر از خانهٔ یعقوبی پارک کردم. زنگ زد. آنتن نمی‌داد. خانهٔ آن‌ها هم مثل خانهٔ ما گاهی آنتن می‌داد و گاهی نمی‌داد. عاقلانه‌اش این بود که همان‌جا منتظر بمانم تا زنگ بزند و سراغم را بگیرد. اگر به تلفن خانه‌اش زنگ می‌زدم یا می‌رفتم دم در، تا یک هفته با خانمش دعوا داشت. خانم او هم شده آزاده و وکیل مدافع مالباخته‌هاست. یکی نیست بگوید ما که چاقو نمی‌گذاریم زیر گلویشان. با آن‌ها حرف می‌زنیم و با زبان چرب و نرم مجابشان می‌کنیم که جوش خوردن این معامله برایشان صرف دارد. فقط همین.

بالاخره یعقوبی خودش زنگ زد. نیم ساعتی طول کشید تا زنگ بزند. هر بار زنگ زدم در دسترس نبود و قرار بود تماسم با پیامک به

او اطلاع داده شود. وقتی زنگ زد که توی کوچه داشت دنبال ماشینم می‌گشت، ولی آن را پیدا نمی‌کرد چون من صد متر دورتر پارک کرده بودم. هر خانه‌ای اگر دو تا ماشین نداشته باشد، یکی و نصفی را حتماً دارد و آن نصفش را که بگذارد توی کوچه، دیگر جای پارک پیدا نمی‌شود. یعقوبی به محض این‌که توی ماشین نشست گفت: «رامین، گازشو بگیر برو، الان زنم می‌آد سیریش می‌شه.»

راه افتادم و گفتم: «کجا برم یعقوبی؟»

یعقوبی گفت: «ده ساله بهم می‌گی یعقوبی. یا بگو عزت یا بگو آقای یعقوبی.»

خندیدم و گفتم: «می‌ترسم صدات کنم عزت، زنم فکر کنه دارم با یه زن حرف می‌زنم. حالا بیا ثابت کن عزت‌الله منظورمه.»

یعقوبی خندید و گفت: «حالا نه این‌که تو کم با زن جماعت حرف می‌زنی. همین مونده رامین از این حرفا بزنه.»

گفتم: «حالا کجا برم این وقت شب؟»

گفت: «برو یه جایی یه لقمه کوفت کنیم و حرف اساسی بزنینم.»

گفتم: «اتفاقاً من و تو همیشه حرف اساسی می‌زنینم. یه ربع حرف می‌زنینم، کم کمش صدمیلیون می‌ره تو جیبمون. حالا چی هست این حرف اساسی؟»

گفت: «برو میدون راه آهن به یاد قدیما که تازه اومده بودم تهرون یه املت و یه سماور چای بزنینم و یه نقشه بکشیم.»

توی قهوه‌خانه بالاخره به حرف آمد و گفت: «بین رامین جان، من از این جور پول درآوردن خسته شده‌م. یعنی دردم سرم داره. کلاه بزرگ می‌ذاریم سر یکی نابود می‌شه بدبخت. از اون طرفم خوب که بهش فکر کنی می‌بینی خیلی هم خطرناکه. بالاخره یکی از این مالباخته‌ها می‌زنه به سیم آخر و می‌کشدمون.»

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم: «خواب دیده‌ای یعقوبی؟ چی می‌گی تو؟ خیلی عوض شده‌ای.»

یعقوبی لقمه گنده دیگری گذاشت توی دهانش و چند لحظه‌ای نتوانست حرف بزند و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «بین، خودمو گذاشتم جای آدمایی که کلاهشونو برمی‌داریم. یه دفعه همه چیز تو از دست بدی خوبه؟ نه دیگه، خوب نیست. بعدشم ممکنه یا از مون شکایت کنن یا یکی با چاقو شکمونو سفره کنه.»

از حرف‌هایش خیلی سر در نمی‌آوردم. واقعاً نمی‌فهمیدم منظورش چیست. بعید نبود نقشه تازه‌ای سوار کرده باشد. بعید نبود دلش بخواهد سر من هم کلاه بگذارد. من هنوز نصف املتم را هم نخورده بودم، ولی یعقوبی ته بشقاب را بالا آورده بود. توی همه چیز حرصش حداقل دو برابر من بود. املت دیگری سفارش داد و گفت: «نظرت چیه؟»

گفتم: «تو هنوز چیزی نگفته‌ای که نظر منو می‌خوای.»

گفت: «بین، باید اول با کلیتش کنار بیای، یعنی موافق باشی. ملتفتی که؟»

با تردید گفتم: «یه بار دیگه کلیتسو بگو.»

بی‌حوصله گفت: «ای بابا! بین رامین، من از دله دزدی خسته شده‌م.»
پریدم توی حرفش و گفتم: «هر معامله صدمیلیون سود دله دزدیه؟ دمت گرم لوطی!»

گفت: «نگو، اداره مالیات می‌شنوه. دیوار موش داره، موشم گوش داره. یه جوری می‌گی هر کی ندونه فکر می‌کنه هر روز صدمیلیون می‌زنیم به جیب. ماهی یه معامله جور می‌شه بین ده نفر تقسیم می‌کنیم. این جا گفتم جای دیگه نگو به مون حسودی می‌کنن، چشممون می‌زنن رامین.»

گفتم: «خب قبول کردم. برو سر اصل مطلب.»

خودش را به من نزدیک کرد و گفت: «حالا درست شد. یه آدم پیدا کرده‌م تو بندر. می‌ری یه کشتی قاچاق می‌آری با هم می‌خوریم. چند تا هم خوبی داره. اولاً کلاه سر صد هزار نفر می‌ذاریم از قرار نفری ده هزار تو من.»

گفتم: «چه دقیق حساب کرده‌ای.»

گفت: «مثلاً دارم می‌گم رامین. خب این جور هیسکی رو نابود نکرده‌یم. خب وقتی هم کسی رو نابود نکنیم، نه کسی ازمون شکایت می‌کنه نه با چاقو می‌کشمون.»

گفتم: «خب قاچاق کنیم دولت دخلمونو می‌آره.»

گفت: «دولت به دخلمون چه کار داره آخه؟ همه دارن قاچاق می‌کنن. بعدشم بده کمر بند ده هزاری تومنی رو تو مترو بدیم دو تا پنج تو من؟ بده باتری بفروشیم چهار تا هزار؟ اگه کل کشتی رو خودمون آب کنیم، حداقل می‌ریم نیاورون نشین می‌شیم، پورشه سوار می‌شیم. بده واقعا؟»

گفتم: «داری وسوسه می‌کنی یعقوبی.»

زد روی زانویم و گفت: «بشر باید وسوسه بشه. وسوسه نشی پیشرفت نمی‌کنی آخه. رابطاش با من. تو فقط برو نظارت کن و تمام. پولم من جابه جا می‌کنم. دیگه چه مرگته؟»

بدون فکر هم معلوم بود پیشنهاد خوبی است، ولی آن قدر هم عاقل بودم که بدانم این کار کار ما نیست. ما فقط زبان چرب و نرمی داشتیم و می‌توانستیم آدم‌های ساده را تشخیص بدهیم و دو تا ملک بخریم و بفروشیم، ولی واقعا آدم این کار نبودیم که برویم یک کشتی جنس قاچاق بیاوریم. لابد باز یکی از ما زرنگ‌تر پیدا شده بود و می‌خواست کلاه ما را بردارد. املت من تمام شده بود و یعقوبی افتاده بود به جان بشقاب دومش. یک لقمه از املت یعقوبی برداشتم و گفتم: «خودت به نظرت نمی‌رسه یه جای کار می‌لنگه؟»

یعقوبی با حرص به لقمه توی دستم نگاه کرد و گفت: «یه عمر برات لقمه گرفتم گذاشتم دهن‌ت، چشمت به همین یه لقمه املت منه؟»
 لقمه را توی دهانم گذاشتم و گفتم: «سر سفره شما زیاد نشسته‌یم.»
 دهانش را کج کرد و گفت: «دهن کج از دست کج بدتره. سعی کن حالا که دستت کجه و مال مردمو بالا می‌کشی، لقمه رو از دهنشون درنیاری. لااقل از دهن من که اوستاتم درنیار. خب بنال بینم به چی ش شک داری.»

گفتم: «اولاً ما پول یه کشتی بارو نداریم.»
 پرید توی حرفم و گفت: «شریک گرفته‌م خرپول. تو نگران نباش.»
 باید حدس می‌زدم یعقوبی جایی نمی‌خواهد که آب زیرش برود.
 ادامه دادم: «یه کشتی بارو چطوری بیارم تهرون؟»
 خندید و گفت: «با بارنامه. تو نگران نباش. تا بندر قاچاقه. بعدش مَهر گمرک می‌زنیم و بارنامه می‌کنیم.»

گفتم: «خب این‌که نشد جنس قاچاق. سود توش نیست که.»
 دوباره خندید و گفت: «گمرکی و بارنامه‌شم قاچاقه فدات شم. تو فقط برو جنسو کامل تحویل بگیر و کامل تهرون تحویل بده. بعد برو نیاورون با پورشه‌ت. این لگنم بنداز دور.»

گفتم: «این لگنو سوار می‌شم چشم نخورم.»
 گفت: «خوشم می‌آد نصف دیتو حفظ کرده‌ای. هم کلاهدرداری، هم به چشم زخم اعتقاد داری.»

سعی کردم ناراحتی‌ام را بروز ندهم و گفتم: «تو که واسه کلاهدرداری امامزاده جعل می‌کنی. لااقل یه جایی این حرفارو بزن شناسنت یعقوبی.»

وقتی رسیدم بندر همه چیز همان طوری بود که من فکرش را کرده بودم، نه آن چیزی که یعقوبی فکر کرده بود. نمی دانم چه کسی زیر پای یعقوبی نشسته بود و گولش زده بود، ولی واقعاً از قدیم خوب گفته اند که دزدی که از دزد بزند شاه دزد است. دو روز منتظر ماندم تا رابط اول آمد. توی لنج قرار گذاشت. وسط دریا گفت: «پولا تو همین ساکه؟»
گفتم: «مگه تراول به دلار باشه که اون همه پول توی این ساک جا بشه.»
به ساک دست زد و گفت: «پس چی تو این وامونده س؟»
گفتم: «مایو و حوله و این جور چیزا واسه شنا. این جا هوا خیلی خوبه. البته تو تهرونم خیلی زمستون نشده هنوز.»
ساک را از دستم گرفت و زیپش را با عجله باز کرد و تویش را نگاه کرد و بعد ساک را پرت کرد توی صورتم و گفت: «ما رو گرفته ای اُسکُل؟ ما خودمون ختم روزگاریم. بدون پول اومده ای معامله؟»
گفتم: «بو می آد ولی بوی کباب نیست، دارن خر داغ می کنن. فکر کرده ای بچه ایم بیاری مون توی لنج و پولا رو بگیری و نقره داغمون کنی؟»

با عصبانیت به سیگارش که تازه آن را روشن کرده بود پُک زد و گفت: «می‌خوای اون همه پولو بانکی جابه جا کنیم؟ بار اولته قاچاق می‌کنی؟ تو که این کاره نیستی غلط کرده‌ای اومده‌ای بندر. تو فکر کرده‌ای بوی کبابه انگار.»

به نظرم خیلی بیراه نمی‌گفت، ولی این‌طوری وسط دریا هم که نمی‌شد با غریبه‌ای قاچاقچی معامله کرد. برگشتیم ساحل و من زنگ زدم به یعقوبی و ماجرا را تعریف کردم. گفت: «خوب کاری کردی پولو بهش ندادی. پولو باید بدی به اصل کاری.»

گفتم: «تو مگه به من پول داده‌ای که خوب کاری کردم به اون ندادم؟»
یعقوبی گفت: «پولو بهت نرسونده؟»

گفتم: «کی باید می‌رسونده؟»

گفت: «کامران، یکی از آشناهای حسن، پولو برات می‌آره. قاچاق مثل جاسوسیه. باید اطلاعاتو تیکه‌تیکه کنی بدی دست هزار تا آدم تا یکی شون که لو رفت، همه سازمان نره بالا.»
گفتم: «رو هوا.»

گفت: «حالا نمی‌خواد غلطای منو بگیری. داشتم می‌گفتم. پولو یکی می‌آره. کارای بارنامه و گمرکو یکی دیگه می‌کنه. کامیونا رو یکی دیگه راه می‌ندازه. خلاصه یه دفعه می‌بینی پولدار شده‌یم.»

با یعقوبی که خداحافظی کردم، تا کسی درست گرفتم و دور تادور بندرعباس را گشتم. اصلاً دور تادور که نداشت. مثل شهرهای شمال بود. یک کیلومتر مثلاً عرض داشت و بیست کیلومتر طول. با این‌که اواخر پاییز بود و دو سه روز دیگه زمستان می‌شد، بوی ماهی تا دورترین جاهای شهر می‌آمد. انگار ماهی‌ها را گذاشته باشند توی آفتاب تیر. آب هم کثیف بود. انگار روغنی بود. همیشه شنیده بودم ساحل شمال کثیف است و دریایش هم از آن بدتر، ولی دریای جنوب مثل

اشک چشم زلال است. اصلاً هم این‌طور نبود. جابه جا کثیف بود و بوی ماهی و نفت می‌داد. تا نیامده بودم بندر فکر می‌کردم از جاهای توریستی است و مردمش توی پول غلت می‌زنند، ولی این‌طوری نبود و فقر در گوشه و کنار شهر توی ذوق می‌زد. عیب از خودم بود که اشتباه فکر کرده بودم، و گرنه هر آدم عاقلی می‌فهمید جایی که مردمش دارند با ماهیگیری و قاچاق کالا زندگی می‌کنند، بی‌شک خیلی حال و روز خوبی ندارد. شب که برگشتم هتل به حرف‌های یعقوبی خیلی فکر کردم. یعقوبی خیلی در محاسباتش دقیق نبود. به نظر رسید آدم کلاه سر یک نفر که ملک دارد بگذارد خیلی بهتر از این است که کلاه سر کسی بگذارد که هیچ‌چیز ندارد.

همان‌طور که انتظارش را داشتم فردایش هم هیچ اتفاق مثبتی نیفتاد که بماند. یعقوبی هم دیگر جواب تلفنش را نداد. از ساعت چهار بعدازظهر که جواب تلفنش را نداد تا ده شب هزار بار زنگ زدم. وقتی دیدم جواب نمی‌دهد، آنلاین بلیت برگشت گرفتم برای ساعت ده فردایش. حسی به من می‌گفت این معامله سرانجامی ندارد. فوق فوقش یعقوبی زنگ می‌زد و می‌گفت رامین، برو سر این قرار و آن کار را بکن. بلیت را کنسل می‌کردم و می‌رفتم دنبال کاری که گفته بود.

ساعت دوازده گوشی‌ام را سایلنت کردم و سعی کردم بخوابم، ولی خوابم نمی‌برد. مشکلاتم کم بود این قاچاق کالا هم به آن اضافه شده بود. خیلی حماقت کرده بودم حرف یعقوبی را گوش کرده بودم. ما خودمان یک عمر همه را سیاه کرده بودیم، حالا یکی پیدا شده بود و می‌خواست ما را سیاه کند. من واقعاً آخر هر حماقتی بودم. بدی‌اش هم این بود که تا آخرش می‌رفتم. این دفعه ولی بدجوری تیرمان به سنگ خورده بود. فردا که برمی‌گشتم باید دنبال کار دیگری می‌گشتم که کمتر در آن مرتکب اشتباه شوم.

زن داد زد: «دو تا بچه رو گذاشته‌ای تو دامن من، کدوم گوری رفته‌ای؟» ساعت یک نصف‌شب بود که گوشی‌ام را برداشتم و دیدم یکی دارد زنگ می‌زند. مغزم سوت کشید. تا آمدم جواب بدهم قطع شد. یعنی دقیقاً بیست تا زنگ ممکن را زد، ولی من با این‌که بیدار بودم مغزم هنگ کرده بود و مات مانده بودم و جواب ندادم تا قطع شد. بالای چهل پنجاه تا تماس داشتم از چهار پنج تا شماره. هنوز خوب به شماره‌های ناشناس نگاه نکرده بودم که شماره ناشناس بعدی زنگ زد و من هم با دستپاچگی و نگرانی جواب دادم و زنی که پشت خط بود سرم داد کشید و آن جمله را گفت. صدای زن بیش از حد آشنا بود. کمی مکث کردم و چون دیدم او هم مکث کرده، برای محکم‌کاری بیشتر با لحنی کاملاً محترمانه گفتم: «خانم، به نظرم اشتباه گرفته‌ید.» دوباره داد زد: «جالبه، مطمئنم نیستی اشتباه گرفته باشم. خودتم به خودت شک داری رامین. می‌گم کدوم قبرستونی؟ کی اومدی ماشینو بردی؟ من و بچه‌ها مریدیم از سرما.»

صدای آزاده بود، با همان لحن و گوشه‌کنایه‌های همیشگی، ولی معنای هیچ‌کدام از جمله‌هایش را نمی‌فهمیدم. با مثلاً دلخوری گفتم: «خانم، من واسه یه لقمه نون اومدم بندرعباس، حالا نصف‌شب این لیچارا چیه بارم می‌کنی؟ بعدشم تو از کی خطی داری که من شماره‌شو نمی‌دونم؟»

آزاده که هنوز عصبانی بود گفت: «نونو که چند روز پیش با نازنین از تنور مریم درآوردی. الانو می‌گم که اومده‌ای ماشینو برداشته‌ای رفته‌ای نونو تا داغه با یکی بخوری. زود بیا که همه تو ماشیناشونن غیر از بیوه و یتیمای تو.»

واقعاً منظورش را نمی‌فهمیدم، ولی این قدر می‌فهمیدم که در نبود من در تهران اتفاقی افتاده. سعی کردم درکش کنم و با آرامش گفتم: «خانمم، من الان بندرعباس توی هتلیم. فردا ساعت ده صبح پرواز دارم. حالا می‌گی چپی شده؟»

آزاده با تردید گفت: «واقعاً؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «واقعاً.»

آزاده هم نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا که زیر آوار نمرده‌یم، دزدیده شدن ماشین قراضه‌مون روی سرم آوار شد.»

با نگرانی گفتم: «خونه خراب شده؟ گفتم این ابله داره بدگودبرداری می‌کنه. بیام می‌کشمش. مهندس ناظر نیستن که. همه با پول هر کار بخوان می‌کنن.»

آزاده گفت: «گودبرداری چیه رامین؟ زلزله اومده تهران. همه ریخته‌ن تو خیابون و رفته‌ن تو ماشیناشون و بخاری رو زده‌ن نمیرن از سرما حالا که نرفته‌ن زیر آوار. من و بچه‌ها توی پارک واستاده‌یم و می‌لرزیم مثل بید چون ماشین تو پارکینگ نبود. این خطم مال من نیست. موبایلمو جا گذاشته‌م خونه منت مردمو می‌کشم واسه زنگ زدن.»

قبل از این که من چیزی بگویم صدای زنی را شنیدم که گفت: «نه همسایه، متی نیست که.»

آزاده گفت: «خب، من که چاره‌ای ندارم و می‌رم خونه. ان شاء الله که پس‌لرزه نداره. تو هم اومدی مستقیم برو کلانتری بعد بیا خونه.»
گفتم: «حالا می‌آم خونه سند ماشینو برمی‌دارم، بعد می‌رم گزارش می‌دم.»

آزاده با اوقات تلخی گفت: «گزارشتو قبلاً داده‌ن سالار. امروز عصر از کلانتری اومده بودن دنبالت سراغ ... استغفرالله جلوی مردم دهنمو باز نکن. خودت فردا می‌ری کلانتری می‌فهمی.»

فرصت نکردم چیز دیگری بگویم چون آزاده تلفن را قطع کرد. لابد می‌رفت خانه آنلاین می‌شد و می‌توانستم بفهمم باز کی برایم پاپوش دوخته. از موقع قطع شدن تماس تا چهار صبح منتظر آنلاین شدنش ماندم، ولی آنلاین نشد که نشد. پیام‌هایم هم به مقصد نمی‌رسید، چون لابد گوشی‌اش را خاموش کرده بود. تلفن خانه هم نمی‌رفت روی پیامگیر. لابد یا مثل هر از گاهی قطع بود یا آن را از پریز کشیده بود. از همه جالب‌تر این بود که حتی یک نفر هم نه زنگ زد، نه حداقل در تلگرام پیام داد که حالی از من و آزاده و بچه‌ها بپرسد. معلوم بود اخلاق مزخرف جفتمان بالاخره بعد ده سال تأثیر خودش را گذاشته و کسی حتی به خاطر بچه‌ها هم حاضر نیست حالی از ما بپرسد. شاید هم زنگ‌هایشان را به او زده بودند و پیام‌هایشان را هم داده بودند. شاید هم شدت زلزله خیلی کم بوده و کسی فکر نکرده باید نگران بشود و آزاده الکی پیازداغش را زیاد کرده. مثل سردی هوا که اغراق کرد و گفت مثل بید می‌لرزند. هواشناسی هم رویش نمی‌شود بگوید دارد زمستان می‌شود از بس هوا گرم است. اشتباهم این بود شب قبل که گوشی‌ام باز مثل همیشه هنگ کرده بود اینستاگرام و همه گروه‌های تلگرامی‌ام را پاک کرده بودم، وگرنه حالا این‌طوری از همه چیز و همه‌جا بی‌خبر نبودم؛ انگار مثل اصحاب کهف بعد از سیصد و نُه سال از غار درآمده بودم.

تا صبح فکر همه‌جا رفت و به همه اشتباهاتی که در چند روز اخیر مرتکب شده بودم فکر کردم، به‌خصوص آن اشتباهاتی که به نازنین و مریم ربط داشت. لابد یکی‌شان زنگ زده بود و چیزی به آزاده گفته بود. نازنین که بعید بود چنین کاری بکند چون خودش هم شریک جرم بود، ولی ممکن بود کار مریم باشد. به هر ترتیب برای هر موضوعی دروغی جفت و جور کردم که وقتی رسیدم تهران دستم خالی نباشد. در کلاتری هم لابد سروان صمیمی کارم داشت و می‌خواست نقش آژانس را برایش بازی کنم. صبح ساعت ده بالاخره آزاده جواب تلفن خانه را داد. گفتم: «خانم، اصلاً فکر نکردی من از نگرانی می‌میرم؟»

آزاده پوزخندی زد که از همان پشت تلفن معلوم بود و گفت: «نگو تو رو خدا این‌طور. آدم عذاب وجدان می‌گیره. خسته و داغون بودیم، با بچه‌هام خوابیدیم. الان مشکلی داری؟»

گفتم: «من که نه، ولی انگار هواپیما مشکل داره. ممکنه نتونه پرواز کنه و تأخیر داشته باشه.»

آزاده خمیازه‌ای کشید و گفت: «اون بدبخت می‌خواد تا ساعت چند پای تو واسته؟»

به‌دروغ گفته بودم با یعقوبی می‌رویم بندر، ولی باز فکر کرده بود با نازنین رفته‌ام. گفتم: «یعقوبی صبح ساعت هفت برگشت تهران. زرنگ بود واسه خودش بلیت گیر آورد.»

آزاده گفت: «یعقوبی رو نمی‌گم که تو هم. اون دختر بدبختی رو می‌گم که گول تو رو خورده تو بندرعباس.»

خنده کوتاهی کردم و گفتم: «خیلی به جنس زن بی‌اعتمادی آزاده.»
آزاده گفت: «از تو هر کار بگی برمی‌آد. خواستی بیای خونه یه خرده واسه بچه‌ها خوراکی بخر. نیلوفر کمپوت آناناس می‌خواد و دانیالم هایپ.»

خداحافظی کردم و منتظر پرواز ماندم. عقربه‌های ساعت مثل لاک‌پشت جلو می‌رفتند و خبری از پرواز نبود. از بخت بد چند پرواز دیگر هم لغو شد و امیدی به این نبود که از بندرعباس برویم یک شهر دیگر و از آن‌جا برویم تهران.

با تأخیری وحشتناک، نه و نیم صبح روز بعد که رسیدم تهران مستقیم رفتم کلانتری. سروان صمیمی که توی حیاط کلانتری بود تا چشمش به من افتاد گفت: «پریشب احضارت کردم، الان می‌آی؟ الان می‌خوام چه کارت کنم یوسفی؟»

سرم را انداختم پایین و گفتم: «دیروز پرواز لغو شد، امروز اوادم.» صمیمی سرش را کج کرد و گوشش را آورد جلو و گفت: «چی شد؟ لغو شد؟ همون کنسل منظورته؟ نترس یوسفی. بگو کنسل. انگلیسی عمومی خونده‌م تو دانشگاه.»

از لحن صمیمی خیلی معلوم نبود چه اتفاقی افتاده. از این چند تا جمله که نتوانستم بفهمم اوضاع خوب است یا بد، ولی وقتی پشت سرش وارد اتاقش شدم، فهمیدم اوضاع از آن چیزی که فکر می‌کرده‌ام بدتر است. وارد اتاق که شدم همان دم در ایستادم. نازنین نشسته بود توی اتاق. انگار خانه خاله‌اش بود، چون به نظر نمی‌رسید اضطراب داشته باشد. چشمان که به هم افتاد حالتان عوض شد. من نگران‌تر شدم و او انگار خاطر جمع‌تر.

صمیمی رفت پشت میزش و نازنین بلند شد و گفت: «جناب سروان، این هم خود جنس. با اجازه من برم.»

راه افتاده بود به طرف در که صمیمی داد زد: «بشین سر جات ببینم!»

نازنین بدون این که خودش را ببازد گفت: «رامین سر مریم کلاه گذاشته. الانم کت بسته خدمت شماست. من چرا باید بمونم؟»

صمیمی گفت: «به خاطر اون پنجاه میلیون سهمی که گرفته‌ای. فکر کرده‌ای به همین راحتی می‌ری دنبال کارت؟»

نازنین برگشت رفت سر جایش نشست. من همین طور ایستاده بودم وسط اتاق تا صمیمی صدایش درآمد و گفت: «یوسفی بشین.»

بدون این که از جایم تکان بخورم گفتم: «من از پنجاه میلیون خبر ندارم سروان.»

صمیمی به نازنین نگاهی کرد و گفت: «یوسفی چی می‌گه کاظمی؟»

نازنین گفت: «رامین چهارصد میلیون از مریم کلاهبرداری کرد، پنجاه میلیونشو داد به من.»

داشتم پس می‌افتادم. من فقط بیست میلیون گیرم آمده بود که آن هم دست نازنین بود. معلوم نبود چه پاپوشی برایم دوخته بودند. قرار بود من نقش عاشق را برای مریم بازی کنم و با یعقوبی سر خریدن زمین مریم کلاه سرش بگذاریم، ولی نه چهارصد میلیون. توی بد مخمصه‌ای افتاده بودم. معلوم نبود مریم چطوری شمارهٔ آزاده را پیدا کرده و به آزاده چی گفته که آزاده شب زلزله آن قدر کفزی بود. زانوهایم داشت می‌لرزید. نشستم روی صندلی و گفتم: «من ده سال حکم آژانسو برای شما داشتم. صد تا مورد رو با هم رفتیم دستگیر کردیم. کنارش ملکم معامله می‌کردم. بیست میلیون گیرم اومده از این معامله که می‌دم به صاحب مال.»

صمیمی گفت: «بین رامین، فقط یه هفته وقت داری یعقوبی رو پیدا کنی و رد مال کنی، وگرنه می‌ری دادسرا.»

رنگ از رویم پرید. پس یعقوبی متواری شده بود. نازنین گفت: «من پنجاه میلیونو چه کار کنم؟»

صمیمی گفت: «با ماشین رامین می‌رین پولی رو که دستتونه می‌دین به صاحبش و رسید می‌گیرین و می‌رین دنبال یعقوبی.»

تا صمیمی گفت ماشین، یادم آمد ماشینم را دزدیده‌اند. به صمیمی گفتم: «ماشینمو شب زلزله دزدیده‌ن.»

صمیمی زُل زد به صورتم و گفت: «دزدیده‌ن برون تعمیرگاه؟ آخه کدوم خری پیدا شده لکنتهٔ تو رو بدزده؟»

نازنین بلند شد و گفت: «من پنجاه میلیون کمیسیون گرفته‌م. جُرم که نکرده‌م. پولو می‌آرم می‌دم کلانتری خودتون هر کار می‌خواین بکنین.»

صمیمی گفت: «ماشاءالله یه دونه شاکی که نداری. هر کی اومده اون بنگاه ازت شکایت داره.»

نازنین گفت: «می‌خواستن برون یه بنگاه دیگه. پول زور از کسی نگرفتم که. تازه من کاره‌ای نیستم. صاحب بنگاه یعقوبیه.»